

● به کوشش: مرتضی یوسفی راد

## فلسفه سیاسی اسلام؛ امکان یا امتناع؟

اشاره

گفت‌وگوی حاضر میان دو تن از صاحب نظران اندیشه سیاسی است که به ابعاد و اعماق مکاتب سیاسی می پردازد و امکان یا امتناع فلسفه سیاسی اسلام را بر می رسد. این نشست علمی به همت گروه فلسفه سیاسی پژوهشکده علوم و اندیشه سیاسی در تاریخ ۱۳۸۳/۱۱/۱۵ برگزار شد. پیش تر از آقایان دکتر محمدتقی سبحانی و دکتر داود فیرحی که این نشست را با گفتارهای عالمانه خود پربار کرده اند، سپاس گزاریم و تکمیل و تکامل دیدگاه های طرح شده در این گفت‌وگو را انتظار می کشیم. پژوهش و حوزه



محمدتقی سبحانی: امکان یا عدم امکان فلسفه سیاسی اسلام به مؤلفه های مفهومی این عنوان بر می گردد. اسلام یک مکتب نیز هست. وجه سیاسی این مکتب، ناظر به

حیات اجتماعی است؛ البته با قیود خاص خودش. وقتی می‌گوییم دامنه‌های اسلام، مکتب و ایدئولوژی خاصی را هم پوشش می‌دهد، باید لوازم آن را هم ببینیم. مکتب، یعنی منظومه‌ای از اصول و باورهای بنیادین معرفتی که از یک سو ناظر به هستی، انسان، جامعه و تاریخ است و از سوی دیگر ارزش‌ها و تکالیف اساسی انسان را نیز برای زیست مطلوب ترسیم می‌کند.

فلسفه سیاسی اسلام، یعنی اندیشه‌های بنیادین یک مکتب الهی درباره انسان اجتماعی. اما باید دید اصطلاح «فلسفه» را در این ترکیب، به چه معنایی به کار می‌بریم. فلسفه را از دو منظر می‌توان دید و تعریف کرد: منظر کلاسیک و غیر آن. در دیدگاه کلاسیک، فلسفه نوعی اندیشیدن است که از مبادی بدیهی می‌آغازد و به کمک قواعد - که آنها نیز بدیهیات عقل نظری است - استمرار می‌یابد تا به حل مسائل انسان و جهان بینجامد. نگاه دوم، همین هویت را برای فلسفه در نظر دارد، اما التزامی به شروع از بدیهیات ندارد و خود را در بست تسلیم قواعد منطق ارسطویی نمی‌کند. اینکه از مبادی بدیهی شروع نمی‌کند، دو دلیل دارد: یکی اینکه ما قواعد بدیهی نداریم؛ دیگر آنکه اگر قواعد بدیهی وجود هم داشته باشند، به قدری اندک و محدودند که نمی‌توانند پایه‌های فلسفه باشند. فلسفه معاصر، دستگاه فلسفه ارسطویی را چندان کارآمد و تولیدگر نمی‌بیند. پس ما وقتی سخن از فلسفه می‌گوییم باید معنای عام‌تری را لحاظ کنیم؛ معنایی که فلسفه را در مقابل علم (Science) و دین (reigion) قرار می‌دهد؛ اما لزوماً محدود و ملتزم به تعریف سنتی فلسفه نیست. البته این را نیز بگوییم حتی کسانی که فلسفه را به صورت کلاسیک آن تعریف کرده‌اند، در مقام فلسفیدن چندان پایبند به قواعد آن نبوده‌اند.

به اعتقاد من، فلسفه حوزه‌ای از معرفت (Knowledge) است که می‌خواهد مسائل انسانی را حل کند. به لحاظ موضوع و روش، از دین و علم جدا می‌شود، اما می‌توان آن را به گونه‌ای تعریف کرد که عمومیت بیشتری بیابد. فلسفه به لحاظ موضوع ناظر به مهم‌ترین مسائل نظری انسان است. به همین دلیل خودش را درگیر پرسش‌هایی می‌کند که از هستی تا جامعه را دربر می‌گیرند. به لحاظ روش شناختی نیز فلسفه، نه مبتنی بر داده‌های جزئی است که مشمول روش‌های آزمون و خطا باشد، و نه مبتنی بر شهود و احساس. روش فلسفی بر پایه کارکردهای تحلیلی و

تبیینی ذهن است که شاخه‌ها و ارکان مختلفی دارد. یکی از این خرده سیستم‌های ذهنی، همان است که ارسطو می‌گفت؛ یعنی اینکه ما می‌توانیم یک نظام و اصل موضوعی ریاضی درست کنیم؛ اکسیوم‌ها را بچینیم و براساس آنها تحلیل کنیم و جلو برویم. اما نباید همه کارکرد ذهن را به همین گونه نظام‌های کلاسیک و سنتی محصور کنیم. خرده سیستم‌های دیگری نیز وجود دارد. پس می‌توان فلسفه را ناظر به مسائل عینی نیز دانست. اگر فلسفه را به این معنای عام بگیریم، رابطه‌ی روشنی میان آن و دین وجود دارد؛ رابطه‌ای که فلسفه را دین نکند و دین را فلسفه. از این رهگذر می‌توان از فلسفه‌ی سیاسی یا فلسفه‌ی اخلاق سخن گفت و همه‌ی آنها را موصوف به صفت اسلامی کرد.

سؤال این است که آیا عقلانیت فلسفی، امکان بهره‌گیری از مکتب را دارد؟ من معتقدم که هم امکانش وجود دارد و هم علاوه بر امکان، می‌توان سخن از ضرورت نیز گفت. عقلانیت فلسفی که نمی‌تواند در هوا معلق باشد. عقلانیت فلسفی می‌تواند بر عناصر مکتب تکیه کند و از آن تغذیه نماید. بنابراین این امکان وجود دارد که ما فلسفه‌ای را بنیان بگذاریم که در عین داشتن همه‌ی ویژگی‌های یک نظام فلسفی، از دین نیز بهره‌گیرد و بر آن تکیه کند.

البته این را نیز بگویم که این تکیه و تغذیه، مشروط بر این است که دین بتواند تولید عقلانیت بکند. ادیان دو گونه‌اند: برخی مکتب‌ساز و برخی مکتب‌گریزند. اسلام این قابلیت را دارد که تولید مکتب کند؛ مکتبی که تولید عقلانیت می‌کند و قادر است نظام‌های گوناگون فلسفی را در دامن خود بپرورد.

داود فیروزی: یکی از پیش‌فرض‌های مهم فلسفه‌ی سنتی این است که نفس انسانی واجد قوه‌ی مفکره‌ای است که مستقل از بدن عمل می‌کند. این قوه، مدرک حقیقت است. منتها باید راه درست را برگزیند. یعنی به لحاظ زبانی و منطقی، مسیر استدلال را درست و صحیح طی کند. براساس فلسفه‌ی دوره‌ی اسلامی، آدمی می‌تواند بیندیشد و اگر در استدلال و نظر خطا نکند، مؤدای اندیشه‌ی او حقیقت واحد است و دین نیز چیزی جز همان حقیقت واحد نیست. این حقیقت بسیط و یکسان در هر جا که باشد، یک ماهیت دارد؛ خواه یونان باستان باشد و خواه از چشمه‌ی نبوت بجوشد. به همین دلیل است که

فلاسفه کهن ما معتقد بودند که می‌شود فلسفه یونان را وارد نظام فلسفی اسلامی کرد. این روش سنتی، باعث شد که ما اکنون خیلی نمی‌توانیم میان معارف دینی و محصولات فلسفی تفاوت بگذاریم؛ چون یکی را در امتداد دیگری تلقی می‌کردند. فلسفه، دینی شد و دین، فلسفی.

در دوره معاصر، تلقی دیگری پیدا شد. فلاسفه معاصر، شروع کردند به اندیشیدن درباره اندیشه. فکر چیست؟ ذهن چیست؟ در این منطقی جدید، سوژه ابژه می‌شود؛ یعنی اندیشه، خودش را به عنوان موضوع تفکر برگزید. این دوره، آموزه‌های بسیاری دارد؛ از جمله اینکه گاهی غیراندیشه، لباس اندیشه می‌پوشد و به جای آن در ما نفوذ می‌کند. ویژگی فکر این است که آنچه از غیر جنس خودش هست، کنار می‌زند و با آن نمی‌آمیزد. بسیاری از دانشمندان و فیلسوفان معاصر به همین نکته و موضوع پرداختند؛ کسانی مانند کانت، اسپینوزا و پوپر. مثلاً پوپر احساس کرد باید حساب حدس را از اندیشه جدا کرد. این روند، بسیاری از مفروضات سنتی و کهن را سست کرد. اصول موضوعه در فلسفه کهن، از جنس ایدئولوژی بودند؛ ایدئولوژی‌های خفته و پنهان. وقتی فلسفه را بر دین مبتنی کنیم، آن را به ایدئولوژی تبدیل کرده‌ایم. در این صورت، با فلسفه ناب رو به رو نیستیم.

به همین دلیل فلسفه سیاسی اسلام منطقاً ممکن نیست؛ زیرا هیچ دانشی این امکان را ندارد که عین دین باشد؛ همچنان که هیچ تجربه‌ای ممکن نیست عین واقع باشد. حتی می‌توان گفت واقع را ما می‌سازیم. نه اینکه به آن می‌رسیم. می‌توان دانشی را از فیلتر دین عبور داد؛ اما نمی‌توان آن را عین دین کرد. دانشی که از صافی دین می‌گذرد، قابل اتصاف و انتساب به دین است. در دین، ما پیش فرض‌های بسیاری داریم، اما در علم هیچ پیش فرضی، مفروض نیست. اسلامیزه کردن فلسفه، اگر به معنای جاسازی پیش فرض‌های دین در فلسفه باشد، اشکالی ندارد، اما این پیش فرض‌ها و خطوط قرمز، فلسفه ناب را از دسترس ما دور می‌کند. هیچ اشکالی ندارد که فلسفه اسلامی را فرض کنیم، اما نمی‌توانیم ادعا کنیم که آن عین اسلام است و دانش محض. این رشد می‌گفت: در جایی که برهان است، نیازی به نص نداریم، اما در فلسفه نیز اموری وجود دارند که ما را محتاج به نص می‌کنند. فلسفه یونان، تماماً برهانی نیست؛ مخلوطی از برهان و غیر آن است؛ مانند اسطوره‌های یونانی.



ما هر جا که برهان نداریم، به یافته‌های اعتقادی خودمان تکیه می‌کنیم؛ همچنان که افلاطون به اسطوره‌ها تکیه می‌کرد. در این صورت ما واجد فلسفه اسلامی می‌شویم. اما آیا می‌توانیم بگوییم این فلسفه، همان فلسفه اسلام است؟ این سخن درست است که همه ابعاد فلسفه از بدیهیات شروع نمی‌شود و اساساً ما قواعد بدیهی نداریم یا خیلی کم داریم. مطابق این مینا، نمی‌توانیم مدعی فلسفه اسلام باشیم. در دنیای فلسفه، هنوز سخن از اسطوره‌ها وجود دارد. گاهی اسطوره‌های فلسفی و گاهی اسطوره‌های علمی. ابطال‌گرایی پوپر، عقل‌گرایی دکارتی و یا تجربه‌گرایی، اینها همه اسطوره‌اند. آن‌گاه فلسفه هم نوعی اسطوره است؛ زیرا مبتنی بر فرضی است. تحلیل نهایی نشان می‌دهد که ما در جدا کردن فکر از غیر آن، توفیق چندانی نداشته‌ایم. ما همیشه در استدلال دست به دامان اموری می‌شویم که جنس اندیشه نیستند. ما می‌توانیم از فلسفه اسلامی سخن بگوییم، اما نمی‌توانیم مدعی شویم که آنچه ما می‌گوییم همان فلسفه اسلام است. همیشه در خرد ما و در استدلال‌های ما، اموری پیدا می‌شوند که نه از جنس دین‌اند و نه از جنس اندیشه.

محمدتقی سبحانی: اگر مانند برخی فلسفه را همان اسطوره بدانیم، فلسفه‌ای باقی نمی‌ماند که نوبت به فلسفه سیاسی برسد. در این موقعیت، سخن از فلسفه سیاسی اسلام هم بی‌معنا است. برخی نیز می‌گویند فلسفه داریم، اما نه فلسفه ناب. به عقیده بنده ما باید از فلسفه‌ای سخن بگوییم که اکنون وجود دارد و به انسان کمک می‌کند تا به حقیقت نزدیک شود. البته این نگاه بیشتر افلاطونی است نه ارسطویی. بزرگان ما نیز گفته‌اند فلسفه یعنی تبدیل انسان به عالم ذهنی که مشابه عالم عینی است. این آرزوی بشر است که جهان را در ذهن خود بگنجاند، اما در واقع فلسفه همان مجموعه‌ای است که فیلسوفان قواعدش را پی‌ریخته‌اند. این فلسفه، دستاوردهایی هم داشته و در پیشبرد تمدن انسانی مؤثر بوده است. این فلسفه موجود - به ناب یا غیرناب بودن آن کار نداریم - می‌تواند موصوف به اسلامی و غیر آن شود. این فلسفه، اسطوره نیست؛ تأملات ذهنی است؛ آغاز و انجام دارد و کمک کار انسان برای رسیدن به آرزوهایش است.

دربارهٔ دین هم می‌توانیم همین سخن را بگوییم. آنچه ما به عنوان اسلام می‌فهمیم، اسلام است؛ آنچه امکان فهمش وجود دارد. اکنون باید ببینیم آیا آنچه ما فلسفه می‌دانیم با آنچه دین می‌خوانیم، امکان ارتباط دارند یا خیر. من نمی‌پذیرم که فلسفه و حجیت آن باید به منابع دینی بازگردد. حجیت فلسفه، مستند به دین نیست، حجیت فلسفه، عقل است. اگر ریشهٔ دین، وحی است، اساس و ریشهٔ فلسفه هم عقل و عقلانیت است. پس ما به دو حوزهٔ متفاوت سرو کار داریم. وقتی می‌گوییم «فلسفهٔ اسلامی» منظورمان مخلوط کردن آن دو در یکدیگر نیست. برای پرسش‌های فلسفه نمی‌توان به گفتهٔ خدا و پیغمبر تمسک کرد و پاسخ یافت. خلاصه اینکه برای اسلامی کردن فلسفه، نباید آن را مستند به دین و وحی کرد؛ همچنان که عالم تجربی نیز برای یافتن پاسخ به سراغ گزاره‌های دینی نمی‌رود. در اینجا این سؤال باقی می‌ماند که رابطهٔ دین و فلسفه از چه نوعی است؟ به نظر من فلسفه برخی نیازمندی‌های عقلانی خود را به دین عرضه کند و پاسخ بگیرد. هر نظام فلسفی، برای خود مفاهیم پایه دارد؛ یعنی بر مجموعه‌ای از مفاهیم اولیه مبتنی است. البته این مفاهیم اولیه، لزوماً بدیهی و فطری نیستند. در فلسفهٔ سیاسی اسلامی یا لیبرالیسم، مفاهیم خاصی پایه قرار می‌گیرد. در لیبرالیسم فرد و جامعه و نسبت میان آن دو، مفاهیم پایه هستند. اگر نظامی پیدا شود که مفاهیم اولیه و پایه خود را تغییر دهد، غیر لیبرالیسم خواهد بود؛ مثلاً بگوید مفهوم اساسی و پایه‌ای من امت و امام است نه جامعه و فرد. آنچه لیبرالیسم پایه و اساس خود قرار داده است، از بدیهیات نیست که نتوان تغییر داد. هر گونه تغییری در این بنیان‌ها، محصول و مکتب جدیدی را به دست می‌دهد. وقتی می‌گوییم فلسفه سیاسی اسلامی غیر از لیبرالیسم است، یعنی مفاهیم پایه‌ای آن دو متفاوت هستند و چون این مفاهیم از بدیهیات فطری نیستند، تغییر و تفاوت آنها طبیعی است. اگر کسی از ما بپرسد چرا امت و امام را پایه قرار داده‌اید، می‌گوییم شما چرا فرد و جامعه را اساس مکتب خود کرده‌اید. گزینش امت و امام به عنوان پایه‌های یک مکتب سیاسی، تعبدی نیست. در این گزینش عقلانیت فلسفی سهم دارند. قواعد ذهن این مفاهیم را به یکدیگر متصل می‌کند. اگر یک نظام فلسفی، مفاهیم نخستین خود را به کمک قواعد ذهن از منبع دینی - بدون تعبد - اقتباس کرد، نظام جدیدی را ارائه داده است که قابل استناد و اتصاف به آن دین است. به این معنا،

فلسفه سیاسی اسلامی داریم؛ اما نمی توان گفت این فلسفه عین دین است. فقط می توان گفت این نوع فلسفه سیاسی به اسلام نزدیک تر است نسبت به آن نوع دیگر. همه فلسفه، شامل پاره ای عناصر هستند که این عناصر را از جایی می گیرند. یکی از اسطوره ها، یکی از تاریخ، یکی از تجربه های اجتماعی، یکی از جای دیگر. کسی نمی تواند بگوید من فلسفه سیاسی ساخته ام، اما منظومه سازی نکرده ام و مفاهیم پایه ام را از جایی نگرفته ام.

من با این پیش فرض مخالفم که فلسفه سیاسی، در مقام داوری شکل می گیرد. آن چیزی که فلسفه را می سازد، اتفاقی نیست که در مقام داوری می افتد. سیستم ها در مقام کشف، ساخته و پرداخته می شوند. بسیاری از تفاوت های که میان نظام و سیستم ها می بینیم، به نظام کشف باز می گردند نه داوری. مقام داوری یک فیلتر است که مواد مختلفی را از آن عبور می دهیم. مواد «الف»، محصول خودش را دارد و مواد «ب» وقتی از این فیلتر عبور می کند، محصول جدیدی را می دهد. همه از یک فیلتر عبور می کنند، اما محصولات متفاوتی می دهند. همه این محصولات هم می توانند تحت عنوان فلسفه های سیاسی شناخته شوند.

در پایان این بخش از عرایضم، یادآوری می کنم که کار انبیا فعال کردن عقول بود: *ویشروا لهم دفائن العقول*. نبوت که گوهر دین است، عقل را کنار نمی زند. با آن تعامل دارد و از این تعامل، می توان فلسفه ساخت و در هر دو مقام (داوری و کشف) شاهد تعامل و تضارب آنها بود.

داود فیرحی: صفت اسلامی برای فلسفه، به این معنا که شما می گویند، برای من هم پذیرفتنی است. نکته دیگری که باید افزود این است که ما وقتی به تاریخ ظهور مفاهیم نگاه می کنیم، شاهد دور در مفاهیم هستیم. تاریخ تفکر بشری از اسطوره می آغازد، بعد به فلسفه می رسد، سپس علم، پس از آن ایدئولوژی و اکنون دوباره به اسطوره معطوف شده است. در دوره ای از تاریخ، دانشمندان در این اندیشه بودند که فلسفه را با مبتنی کردن بر بدیهیات، از اسطوره جدا کنند. پس از مدتی به علم روی آوردند؛ زیرا اعتبار علم به تجربه است؛ اما فکر گاهی دچار اختلال درونی می شود. در دوران علم گرایی، ایدئولوژی هم پیدا شد. ایدئولوژی، مدعی بود که می تواند علم

کاذب را از صادق جدا کند. طولی نکشید که دریافتند آگاهی راستین (علم صادق) امکان ندارد؛ زیرا خود علم هم - به رغم ادعا - چندان و صد در صد بر تجربه مبتنی نیست. با سست شدن پایه‌های علم راستین، پشتوانه‌های ایدئولوژی فرو ریخت. این وضع، نگاه‌ها را دوباره به اسطوره‌ها متوجه کرد.

منظورم از نکات بالا این است که ما باید در نسبت دادن هر چیزی به اسلام احتیاط کنیم. از آنجا که درک ناب وجود ندارد، بهتر است که همچنان به اسطوره فلسفی دل خوش کنیم و خود را فریب ندهیم. با این مقدمات، می‌توان دو دلیل برای عدم امکان فلسفه سیاسی در اسلام اقامه کنیم: یکی امتناع دانش ناب، و دیگری بشری بودن مفاهیم پایه است. این مفاهیم پایه‌ای، نوعاً بیش از آنکه عقلی باشند، عقلانی (Rational) هستند؛ یعنی اندیشه مضاف. همه لحظه‌ها و حوادث مهم تاریخی ما در معرفت ما داخل اند و جهت می‌دهند.

بنابراین فلسفه ما معجونی است از چند عنصر: نظام اعتقادی ما، مجموعه تمدن مضاف و تاریخی ما و عقلانیت. انتساب چنین ترکیب و مجموعه‌ای به اسلام، قدری بی احتیاطی است. مثلاً نمی‌توان اندیشه فارابی را اندیشه اسلامی دانست. بسیاری از آموزه‌های او، در نصوص اسلامی نیست. نکته بسیار مهم این است که وقتی یک نظام فلسفی در دامن مسلمین شکل می‌گیرد، اندک اندک از آموزه‌های اسلامی تهی می‌شود و کار خود را می‌کند. به عبارت دیگر، اعتقادات دینی در آن شناورند. حرکت جوهری ملاصدرا، تفسیر تازه‌ای از معاد جسمانی است. ملاصدرا وقتی به حرکت جوهری می‌رسد، مجبور است که معاد را طوری تفسیر کند که مطابق این اصل حکمت متعالیه گردد. بنابراین نمی‌توان گفت که فلسفه در بند اعتقادات اسلامی مانده است. فلسفه، پس از شکل‌گیری بسیاری از عناصر اولیه خود را رها می‌کند و یا به اصطلاح از آنها تهی می‌شود. این گونه مفاهیم و عناصر را Empty Fied concept می‌گویند؛ یعنی مفاهیم تهی شده. سپس جای خالی آنها را با آنچه مقتضای نظام مند خود است، پر می‌کند.

محمدتقی سبحانی: آیا ضعف اتصاف فلسفه کنونی به اسلام، باید موجب شود که ما این فلسفه را که اکنون فلسفه اسلامی می‌نامیم، کنار بگذاریم؟





داود فیرحی: اگر نتوانیم فلسفه حاضر را اسلامی بنامیم، نمی‌توانیم به تاریخ فلسفه اسلامی استناد کنیم.

محمدتقی سبحانی: ولی اگر دیدیم در ظرف تاریخ اتفاقی افتاده است و اندیشه‌ها در حال جابه‌جایی هستند، در واقع شاهد ارتباط‌های جدید میان دین و فلسفه هستیم و می‌توانیم بر امکان فلسفه سیاسی استدلال کنیم. اگر ثابت شود که یک قطره آب در کره مریخ وجود دارد یا داشته است، به این معنا است که امکان وجود آب در آنجا هست. استناد ما به تاریخ، در بحث وقوع است و اینکه ارتباط نظری وجود داشته است. اگرچه این ارتباط و مصداق‌ها جزئی است، اما برای اثبات امکان و وقوع کافی است. خطای ما این است که چون دین را مقدس می‌شماریم، می‌پنداریم که فلسفه نیز قداست دارد. فلسفه اسلامی در قلمرو دینداری است؛ یعنی فعلی ما است نه فعل خدا که مقدس باشد. دین، فعل خدا است، اما دینداری فعلی ما است. به تعبیر روشن‌تر، فلسفه و علم مربوط به حوزه تمدن است و تمدن یک پدیده بشری است. کسانی که رابطه فلسفه را با حوزه دین قطع می‌کنند، دو گروه هستند: برخی برای دفاع از قداست دین، منکر ارتباط دین با فلسفه هستند؛ گروهی نیز برای حفظ مرزهای فلسفه ارتباطش را با دین انکار می‌کنند. درحالی که تمدن، نوعی رفتار انسانی است و قواعدی دارد که با دین نسبت پیدا می‌کند. این نسبت هر قدر محکم‌تر باشد، تمدن و محصولات آن (علم، فلسفه و...) دینی‌تر می‌شود. می‌پذیریم که مثلاً معماری قواعد و منطق خودش را دارد؛ اما می‌تواند از همه آنچه در حوزه دین است استفاده کند و نسبتش را با دین تقویت کند. مگر فقه که همه معتقدیم یک دانش اسلامی است، تماماً مطابق ما انزل الله است؟ کسی که به فقه عمل می‌کند، مسلمان است اما معنایش این نیست که دقیقاً مطابق ما انزل الله عمل می‌کند. امکان ندارد یک مفهوم مطلق در عالم عین کما هو حقه اجرا شود. ظرفیت‌های بیرونی، ذهنیت‌های درونی، انگیزه‌ها و بسیاری عوامل دیگر مؤثرند؛ اما این تأثیرات و تغییرات، عنوان (اسلامی) را تغییر نمی‌دهند.

داود فیرحی: ماجرای فقه با فلسفه فرق می‌کند. متدولوژی فقه کاملاً به نص تکیه دارد و قداست نص را جذب می‌کند. اما در فلسفه چنین اتفاقی نمی‌افتد. فلسفه، نمی‌تواند به نصوص اعتنایی داشته باشد.

شما فرمودید دو گروه ارتباط دین را با فلسفه قطع می کنند: نخست آنان که در اندیشه حفظ قداست دین اند و دیگر آنان که در فکر بیرون کردن دین از حوزه تمدن اند؛ یعنی سکولارها. اما شاید بتوان گروه سوم را هم شناسایی کرد؛ یعنی کسانی که به مسئله، نگاه معرفتی دارند. این گروه اصراری ندارند که همه چیز را به دین نسبت دهند و دائماً در اندیشه کشف ارتباط های جدید دین با امور دیگر باشند. در یونان، همه چیز را با فلسفه مخلوط می کردند و هر پدیده ای باید نخست جایگاه خود را نسبت به فلسفه تعریف کند. مثلاً مخالفان نظام سیاسی را مخالف فلسفه می شمردند و مخالف فلسفه را سوفسطایی می خواندند. سوفسطایی هم یعنی عقل گریز، پس مخالف نظام سیاسی آن روز، دیوانه و مخالف عقل قلمداد می شد. این شکل را ما نیز در کشورهای اسلامی پیدا کردیم. کوشیدیم که قداست دین را میان علوم به هر شکل وارد کنیم؛ به طوری که رد فلسفه، رد دین تلقی شد. ما باید تا می توانیم دانش ها را آزاد کنیم تا در مسیر خود قرار گیرند. باید با صدای بلند اعلام کنیم که نقد فلسفه اسلامی، نقد اسلام نیست: حتی نقد نظریه های فقهی نیز هیچ رابطه با نقد دین ندارد.

مسیر سوم، شفاف تر است. عده ای با انگیزه های سکولاری در صدد جدایی فلسفه از دین اند. ما با آنها کار نداریم. در نگاه معرفتی هم ممکن است همین اتفاق بیفتد؛ یعنی دین را از فلسفه و خیلی چیزهای دیگر جدا کنیم. اما همه آنان که به این جدایی می اندیشند، سکولار نیستند.

محمد تقی سبحانی: فقط بحث انگیزه ها نیست. آنکه برای پاکیزگی دامن دین از آلودگی، می خواهد فلسفه را به بیرون براند، استراتژی خاصی را نیز برای توسعه علمی پیش می نهد. کسی هم که مرز تمدن را از دین جدا می کند، برنامه خاص خود را ارائه می دهد. فقط با دو انگیزه مواجه نیستیم؛ سخن از برنامه ها است نه انگیزه ها. باید در پی استراتژی و برنامه سوم باشیم. این برنامه سوم، اکنون در حال تکوین و تبیین است. آنچه اکنون جای تأکید دارد این است که ما تاکنون به سلب پرداخته ایم. سلب، لازم است؛ اما کافی نیست. اگر نسبت خاصی میان فلسفه و دین را نمی پذیریم و سلب می کنیم، ضرورت دارد نسبت جدیدی را پیشنهاد کنیم. اگر معتقدیم که اسلام، دارای آرمان های سیاسی است، باید فلسفه سیاسی اسلام را نیز کشف کنیم و پی ریزیم.

